

منطق بی‌رحمِ قدرت و امکانِ رهایی

از توهمِ اتکاء به بیرون تا ضرورتِ همبستگی درون

منطق بی‌رحمِ سود و زیان، پس از چهل روز جنگ، ایالات متحده را ناگزیر به بازگشت به میز مذاکره کرد. همان قدرتی که تا پیش از آن، جز «تسلیم کامل» هیچ گزینه‌ای را به رسمیت نمی‌شناخت، در برابر واقعیت‌های میدانی، زبان خود را تغییر داد. این چرخش، نه حاصل تغییر اخلاقی، بلکه بازتاب یک حقیقت بنیادین است: در سیاست جهانی، آنچه تعیین‌کننده است، نه حقانیت است و نه روایت بلکه قدرت است.

این همان منطق عریان رئالیسم سیاسی است؛ جایی که ارزش‌ها، تا آنجا اعتبار دارند که با منافع سازگار باشند، و هر جا که تعارضی شکل گیرد، این منافع‌اند که مسیر را تعیین می‌کنند. در چنین نظامی، کشورها نه دوست دائمی دارند و نه دشمن دائمی، بلکه تنها منافع دائمی دارند.

از این رو، هر تحلیلی که بخواهد واقعیت را بفهمد، باید از این نقطه آغاز کند:

در جهانی که بر مبنای موازنه‌ی قوا عمل می‌کند، ضعف، نه بخشیده می‌شود و نه جبران، بلکه مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد. در این چارچوب، یک نکته‌ی بنیادین باید با صراحت بیان شود:

این‌که چه حکومتی در رأس قدرت است، اگر با ضعف ساختاری و فروپاشی درونی همراه شود،

تفاوت تعیین‌کننده‌ای ایجاد نمی‌کند. کشوری که انسجام خود را از دست بدهد، در برابر فشار خارجی، به تدریج به حاشیه رانده می‌شود و سرنوشتش، بیرون از اراده‌ی خودش تعریف خواهد شد. اما در کنار این واقعیت بیرونی، خطایی عمیق‌تر در درون در حال شکل‌گیری است: **توهم نجات از بیرون.**

این تصور که قدرت‌های خارجی می‌توانند آزادی، دموکراسی یا عدالت را برای یک ملت به ارمغان بیاورند، نه تنها فاقد پشتوانه‌ی تاریخی است، بلکه نوعی گریز از مسئولیت نیز محسوب می‌شود.

دموکراسی، نه یک «هدیه»، بلکه یک «فرآیند» است. فرآیندی که در بستر تاریخ، فرهنگ، نهادها و تجربه‌ی جمعی یک جامعه شکل می‌گیرد. هیچ کشوری، هیچ‌گاه، از بیرون ساخته نشده است.

حتی در نمونه‌هایی مانند ژاپن و آلمان، آنچه تعیین‌کننده بود، نه ویرانی جنگ، بلکه ظرفیت‌های پیشین، انضباط اجتماعی، و انسجام درونی آن جوامع بود. بدون این عناصر، هیچ مداخله یا حمایتی نمی‌توانست به توسعه‌ی پایدار منجر شود.

در مقابل، تجربه‌های معاصر نشان می‌دهد که مداخله‌ی خارجی در غیاب این پیش‌شرط‌ها، نه به بازسازی، بلکه به بی‌ثباتی و فروپاشی منجر می‌شود. از این منظر، حتی اگر یک حکومت ماهیتی اقتدارگرا داشته باشد، پایان آن نه از بیرون، بلکه از درون رقم خواهد خورد.

هیچ قدرتی، نمی‌تواند بر مردمی حکومت کند که به سطحی از آگاهی و همبستگی رسیده باشند. اما این دقیقاً همان نقطه‌ای است که بحران آغاز می‌شود. جامعه‌ای که دچار انشقاق باشد، جامعه‌ای که در آن، گفت‌وگو جای خود را به توهین داده باشد، و «دیگری» به‌جای هموطن، به دشمن تبدیل شده باشد نه‌تنها قادر به تغییر نخواهد بود، بلکه زمینه را برای بازتولید استبداد فراهم خواهد کرد.

دیکتاتوری، تنها محصول اراده‌ی یک فرد نیست بلکه نتیجه‌ی شکست یک جامعه در مدیریت اختلافات

است. در چنین شرایطی، هر گروه، دیگری را حذف می‌کند، و در نهایت، قدرت به دست کسی می‌افتد که بهتر از دیگران حذف می‌کند.

و این، آغاز چرخه‌ای است که پایان آن، همواره بازگشت به استبداد است. از این‌رو، بزرگترین تهدید برای ایران، نه صرفاً فشار خارجی، بلکه فرسایش درونی است. در این میان، یک انتخاب سرنوشت‌ساز پیش روی ماست: یا مسیر تقابل را ادامه دهیم، و هر روز بیشتر از یکدیگر فاصله بگیریم، یا مسیر همگرایی را انتخاب کنیم،

و با وجود اختلاف‌ها، به قواعدی مشترک برای زیستن برسیم. زیرا حقیقتی ساده اما تعیین‌کننده وجود دارد: هیچ جامعه‌ای، با نفرت، به آزادی نرسیده است. و هیچ ملتی، با انشقاق، قدرت نیافته است.

اگر قرار است آینده‌ای متفاوت ساخته شود، این آینده، نه از دل جنگ، و نه از بیرون مرزها، بلکه از درون همین جامعه شکل خواهد گرفت.

از دل گفت‌وگو، از دل پذیرش تفاوت، و از دل همبستگی. در نهایت، قدرت واقعی یک کشور،

نه در توان نظامی آن، بلکه در انسجام اجتماعی آن نهفته است. و ملتی که بتواند، با وجود همه‌ی تفاوت‌ها، در کنار یکدیگر بایستد، هیچ قدرتی در جهان نخواهد توانست سرنوشت او را تعیین کند.

مهدی روسفید- برلن

12.04.2026